

فصل دو

او بیشتر از تو می ترسه

هری به بسته دامبلدور که روی میزش گذاشته بود، خیره شد. چون دیر وقت بود و هری نمی خواست که آشفته باشه، وانمود کرد برای خواب آماده می شود. دندان هایش را با سر و صدا در حمام مسواک زد تا همه متوجه شوند که دارد می خوابد. وقتی کارش تمام شد جلوی حمام تقریباً با عمو ورنون که دوباره از اتاقش بیرون آمده بود، تصادف کرد.

عمو ورنون دوپهلوی پرسید: «اون رفته؟»

هری جواب داد: «بله، من دارم می رم بخوابم. به نظر می رسه تا چهار پنج روز دیگه این جا رو ترک کنم.»

ورنون خرخر کرد و در حالی که از اخبار ناراحت به نظر می رسید، از کنار هری گذشت و برای یک وعده نیمه شبانه به طرف آشپزخانه رفت. هری می دانست که این وعده بیش از چیزی خواهد بود که بیشتر مردم در تمام روز می خورند.

ولی وقت نداشت که راجع به عادت های غذایی ورنون فکر کند. هری خودش را مجبور کرد که به آرامی به اتاقش برگردد. در را بست و به عنوان یک اقدام مناسب، در را قفل کرد تا مطمئن شود که هیچ یک از اعضای خانواده وارد نشود. با وجود این اقدامات، باز هم هری احساس می کرد قلبش به سینه اش می کوبد وقتی که جعبه و نامه را به یاد آورد.

هری تصمیم گرفت نامه را برای بعد بگذارد. تا جاییکه می توانست آرام کاغذ قهوه ای دور بسته را پاره کرد. هری بلافاصله فهمید که جعبه جادوشده و بیش از آنچه تحت قوانین معمول فیزیک ممکن است، ظرفیت دارد. بعد از شش سال زندگی میان ساحران و ساحره ها، بالاخره هری به این جور چیزهای غیرممکن عادت کرده بود. هری نگاه سریعی به محتوای جعبه انداخت و با احتیاط آنها را از جعبه خارج کرد.

مهم ترین چیز در آن، قده اندیشه دامبلدور بود که هری چند بار در سالهای گذشته وارد آن شده بود. هری با احساس احترام قده را در دست گرفت چون می دانست که این وسایل نه تنها معمولی نبودند، بلکه بسیار گران بودند و ساختنش سخت است. ساختن قده اندیشه خوبی مثل آن، ماهها تلاش یک قده ساز ماهر را می گرفت. هری چشمانش را برای لحظه ای بست. افکارش به عقب به گفتگویی که با یکی از بهترین دوستانش، هرمیون گرانجر، داشت، برگشت.

«نمی فهمم چرا هر کسی یه قدح اندیشه نداره، هرمیون؟ اونا واقعا مفیدند ولی تنها قدحی که من تا حالا دیدم مال دامبلدوره.»

«اوه، ساده است. من تو یه کتاب که واقعا جالب بود، راجع بهشون خوندم. فک کنم اسمش، قدح های اندیشه در گذر زمان یا یه همچین چیزی بود. ساختن قدح های اندیشه واقعا سخته و فقط عده کمی در جهان مهارت لازم رو دارن. هیچ کدوم از اونا تو انگلستان نیستند یا حداقل در زمان نوشتن کتاب نبودن بنابراین هر قدحی که در انگلستان فروخته میشه، باید وارد شده باشه و اونا واقعا گرونند. قدح دامبلدور احتمالا هزاران گالئون می ارزه. برای ساختن یه قدح به مواد اولیه خاصی نیازه - من یادم نیست چه موادی - ولی اونا نامعمول و گرونند. و بعد سازنده اون باید سه یا چهار تا معجون بسیار گرون که ساختشون ماهها طول می کشه، آماده کنه. بعد معجون ها با نسبتهای دقیق با بقیه مواد اولیه مخلوط میشن. در آخر هم چندین ورد مخفیانه باید خونده شه. وردهایی که در طول قرن ها سینه به سینه و کاملا مخفیانه نگه داری شده اند. در واقع وردها، بین سازندگان مختلف یه کم متفاوتند و بحث های زیادی وجود داره که کدوم قدح ها بهترن.» هرمیون تا این مطالب را یک نفس گفت و دهان هری و یکی دیگر از بهترین دوستانش، از تعجب باز مانده بود.

وقتی هرمیون برای تنفس توقف کرد، رون پرسید: «چیزی هست که تو ندونی، هرمیون؟» و هری اضافه کرد: «و چطور می تونی یک نفس همه اینا رو بگی؟»

هرمیون با حالتی از خود راضی لب هایش را جمع کرد ولی مخالفتی ساختگی کرد و گفت: «خب، می دونید فک کردم جالبه. فکر می کردم شما دوست داشته باشید برای تنوع هم که شده یه چیزی یاد بگیرید.»

هری توضیح داد: «آره، حق با توه، خیلی جالبه. من اصلا فکر نمی کردم ساختن اونا این قد ساخته ولی به نظرم درست میاد وگرنه هر کسی یکی داشت. من مطمئن نیستم که بخوام یکی داشته باشم. خاطرات چندانی نیستند که دوست داشته باشم زنده شون کنم.» چهره هرمیون در مقابل در هم رفت.

هری قبل از اینکه قدح را با احتیاط وسط میز بگذارد، حاکمی پیچیده سطح خارجی آن را بررسی کرد. در جعبه کوچکتری، هری چندین بطری کوچک دید که می دانست خاطراتی هستند که

همین چند هفته پیش با دامبلدور بررسی کرده بود. به نظر هری، بطری های بیشتری نسبت به آنچه با دامبلدور دیده بود، آنجا بود. بعدا باید آنرا بررسی می کرد.

هری با احتیاط دو کتاب را برداشت که توسط مدیر، در کاغذی قهوه ای ساده ای با یک یادداشت «برای هری پاتر» پیچیده شده بودند. هری با احتیاط کاغذ کتاب ها را باز کرد. که می بایست جزئی از کتابخانه شخصی دامبلدور می بوده باشند. دامبلدور مطمئنا کتابخانه ای داشت که در دنیا بی نظیر بود. نه به خاطر اندازه آن بلکه به خاطر کمیابی بسیاری از کتاب های آن. هر دو کتاب باریک بودند. نه بیشتر پنجاه صفحه یا چیزی در آن حدود. اولی بسیار باستانی به نظر می رسید و به سادگی «هورکراکس ها» نامیده شده بود. کتاب دوم زیاد نو نبود ولی به نظر نمی رسید بیش از صد سال داشته باشد. روی جلد مهر قرمز بزرگی زده شده بود «چاپ محدود» و هری نتیجه گرفت که یک جلد از یک سری کتاب، به نام دایرة المعارف پیشرفته جادوگری در زمینه جادوهای خطرناک و کمیاب. اسم این کتاب فقط کمی از اولی که هری می دانست راجع به هورکراکس هاست، پیچیده تر بود. مطمئنا دامبلدور می خواست هری هرچه راجع به هورکراکس ها هست را یاد بگیرد که با توجه به حجم کم کتاب ها، چیز زیادی نبود.

هری حسابی تعجب کرد وقتی دو دفترچه فنی که ماگل ها استفاده می کردند، را از جعبه در آورد. یک دفترچه کارکرده با جلد سبز و دیگری نو با یک جلد قرمز. با ورق زدن دفترچه ها، هری به سرعت دستخط منحصر به فرد مدیر را تشخیص داد و فهمید که آنها یادداشت های شخصی او هستند و به احتمال زیاد مربوط به جستجوهایش در مورد هورکراکس های ولدمورت. چرا دامبلدور از دفترچه ماگلی استفاده کرده بود، عجیب بود ولی اگر دامبلدور غیرقابل پیشبینی نبود، هیچ نبود. دفترچه کار کرده کاملا پر بود در حالی که دفترچه نوتر فقط حدود ده صفحه یادداشت داشت. هری می دانست این یادداشت ها بسیار ارزشمندند. قطره امیدی که هری قبل از باز کردن بسته داشت، به دریایی مبدل شد. او جایی داشت تا از آن شروع کند.

هری فکر کرد که جعبه خالی است و خواست آن را کنار بگذارد ولی حس کرد که هنوز چیزی در آن است. هری جعبه را برداشت و یک بسته شیرینی لیمویی از آن درآورد. تعجب هری ابتدا به لبخندی تبدیل شد سپس به فشاری در سینه و گلویش و بالاخره به ناله ای خفه در گلویش تبدیل شد. هری به سختی توانست کنترلش را حفظ کند. همچین هدیه ساده ای برای اکثر افراد بی معنی بود ولی هری می دانست که این روش خاص دامبلدور برای نشان دادن عشق و علاقه اش به هری بود و هری

بیش از هر وقت دیگر بهای از دست دادن پیرمرد را می دانست. با اینکه هری علاقه خاصی به شیرینی لیمویی نداشت، به افتخار معلم از دست رفته اش، یک شیرینی در دهانش انداخت.

بالاخره آن لحظه رسیده بود. نمی دانست چرا ولی دوست نداشت نامه را باز کند. چه چیزی در آن نوشته شده بود؟ بی هیچ دلیلی هری چندین بار نامه را چرخاند و با دقت به آن نگاه کرد تا ببیند از آن چه می فهمد. روی پاکت نامه فقط نوشته شده بود «در صورت مرگم برسد به دست هری پاتر. آلبوس دامبلدور» هری هیچ دلیل دیگری برای به عقب انداختن آن پیدا نکرد. پاکت نامه را با چاقوی جیبی کوچکش باز کرد. هری سه تکه پوست که با خط آشنای دامبلدور نوشته شده بودند را بیرون کشید.

هری عزیز،

وقتی این نامه رو می خونی، مطمئنا می دونی که من برای ماجراجویی بعدی رفتم. من تقریبا میدونم که سختی مرگم روی تو اثر می ذاره، هری، و واقعا از این بابت متاسفم. امیدوارم که به استطاعت این نامه و چیزهای زیادی که با اون به دستت می رسه، تو رو به کمک اطلاعات اضافه برای ماموریت آماده کنم.

من به حقایقی رسیدم که باعث شد بفهمم مرگ احتمالا حتمی است، بنابراین خوشحالم که با نوشتن این نامه می تونم کمی این سرنوشت رو برای مدتی عقب بندازیم. ولی به نظر می رسه که شکست خوردم. همون طور که می دونی تو باید راهی رو که با هم شروع کردیم ادامه بدی، هری. می دونی که تو بیشترین اعتماد من رو داری و و من از بابت پیروزی نهایی تو مطمئنم.

الآن که اینو می نویسم، تو بزرگترین لطف به من کردی، بدست آوردن خاطره پروفیسور اسلاگهورن که چند روز پیش با هم دیدیم. به علاوه فک می کنم یکی از هورکراکس های ولدمورت رو پیدا کردم و تصمیم گرفتم که تو رو با خودم ببرم که سعی کنیم پیداش کنیم و از بین ببریمش. بی شک کار خطرناکی خواهد بود و من خیلی فکر کردم که با خودم ببرمت یا نه. در آخر، انتخاب من معلومه، من یه پیرمردم و با اینکه ممکنه تو متوجه نشی، قدرت من در حال کم شدنه. من به کمکت احتیاج دارم. ولدمورت چیز به این باارزشی رو بدون مقدار زیادی محافظت رها نمی کنه و می ترسم که نتونم تلاشی که باید بکنم رو دووم بیارم. تو خودتو به من ثابت کردی، هری، و از این به بعد تو همراه من در این ماجرا خواهی بود. فقط تو باید موفقیت یا شکست تلاشمون برای نابودی تکه دیگری از روح ولدمورت رو بودنی.

اگه اشتباه نکنم تو قبلا جعبه رو با وسایلی که دوست دارم مال تو باشن، باز کردی. مطمئنا قدح اندیشه و خاطرات نیازی به توضیح ندارن. ممکنه متوجه دو خاطره اضافه بر اونایی که با هم دیدیم، شده باشی. اینها دو تا از خاطرات خودمن که بر حسب اتفاق تام ریڈل رو ملاقات می کنم. اولی در کوچه ناکترن و دومی در کوچه دایاگونه. من چیز بدردبخوری توشون پیدا نکردم ولی حس می کنم که چیزی هس که جا انداختم. شاید تو بتونی چیزی رو که من نمی تونم پیدا کنی. بی جهت روی خاطرات تمرکز نکن چون فک می کنم هرچه رو که لازم داری می دونی ولی شاید زمانی بیاد که یادآوری این خاطرات بتونه کمکت کنه.

قبل از اینکه ادامه بدم، باید بگم که من تو وصیت نامه ام چیزی واسه تو نذاشتم، هری. تو همین الان یه مرد جوان به شدت پولداری و نیازی به بیش از این نداری و اگه اشتباه نکنم تو ترجیح میدی چیزی از من به ارث نبری. ترتیبی دادم که میراثم برای چیزهایی که برام مهم بودن، از جمله هاگوارتز، بمونه. ولی شاید قدح اندیشه ام با ارزش ترین داراییم باشه، و واقعا خوشحال میشم که بدونم تو اونو خواهی داشت. ولی بهت هشدار میدم که حرفایی که وقتی با آینه ایریزد پیدات کردم، گفتم رو بیاد بیاری که درمورد یه قدح اندیشه هم صدق می کنه. عده زیادی در مقابل این وسوسه که گذشته شون رو زنده کنن، زندگی در حال رو فراموش کردن و از پای دراومدن. از اون عاقلانه استفاده کن.

تو کتاب های کتابخانه ام رو دیدی. این دوتا تنها کتابهایی هستن که تونستم راجع به هورکراکس ها پیدا کنم. تو حتما باید این دو تا کتاب رو بخونی و گرنه اونا رو به تو نمی دادم ولی فک نکن که محتوای کتاب ها کاملا درسته. در واقع چیزهای کمی راجع به هورکراکس ها مشخصه. همون طور که می فهمی این چیز سختی برای مطالعه است و اکثر کتاب ها یه سری حدس و گمانند. من مخالفت خودمو با ادعاها در حواشی صفحات نوشتم و تو متوجه تناقض های بسیاری بین دو کتاب خواهی شد. با این همه اونا فوایدی هم برای من داشتن.

در مورد دفترچه هام هم باید بگم که اونا یک بایگانی از یافته های من در تحقیقاتم راجع به هورکراکس هاست. دوباره میگم، فک نکن که همه اطلاعات اونا قابل اعتمادن چون به هر حال کار یک انسانند و ممکنه اشتباه باشن. تو بیشتر نتیجه گیری های منو می دونی، به خصوص اونایی که من اعتماد بیشتری بهشون دارم ولی من چند تا ایده دیگه هم نوشتم که ممکنه با ارزش باشن. کار من می تونه نقطه شروعی برای ماموریتت بهت بده.

توجه کن که من از دفترچه ماگلی و خودکار استفاده کردم. چرا قلم پر و پوست نه؟ چون کاغذ ماگلی و خودکار خیلی بهتر از قلم پر و پوسته. درس مهمی در اینه هری، ما ساحران و ساحره ها خودمونو از دنیای ماگل ها جدا کردیم چون ما نمی تونیم ماگل ها رو تحسین کنیم چون خیلی از ما ماهرتر و خلاق ترن. روشنایی الکتریکی که ما هنوز ردش می کنیم، خیلی بهتر از شمع و چراغ روغنیه. ریشه ماگلیت رو فراموش نکن هری، باور دارم که در ماموریتت خیلی برات مفید خواهند بود. یادت باشه که ولدمورت به هرچیز ماگلی پشت کرده و اونا رو ذاتا پست می دونه. اشتباهه مشابهی نکن.

قبول نکته بعدی که می خوام بگم ممکنه برات مشکل باشه چون من از چگونگی مرگم خبر ندارم ولی تو باید حرفم باور کنی که می گم باید به پروفیسور اسنیپ اعتماد کنی همان طور که من اعتماد کردم. فرقی نمی کنه که پروفیسور اسنیپ در مرگ من نقشی داشته یا نه، من کاملاً به وفاداری اون اطمینان دارم. یکی از بزرگترین ناکامی های من این بود که نتونستم کمکی به پایان خصومت بین شما دو نفر بکنم و کاملاً می دونم که احمق بودم که فکر می کردم این ممکنه به وقوع بپیونده. با وجود همه اینا، پروفیسور اسنیپ تحت امر ولدمورت نیست و فرقی نمی کنه چی باعث شده تو خلاف اینو فک کنی. من در اهمیت این موضوع اغراق نمی کنم هری، اگه به پروفیسور اسنیپ اعتماد نکنی، ممکنه در ماموریتت شکست بخوری.

اگه زنده بودم خیال داشتم که روز تولد هفده سالگی تو رو به خونه پدر و مادرت ببرم. من دلیلی دارم که دیدار اولین خونه ات در روز بلوغت برای پیشرفت تو به عنوان یک جادوگر مهم خواهد بود. اونجا می تونی مزار پدر و مادرت رو ببینی، دستت رو روی مزارشون بذاری و بعد خودت خواهی فهمیدی.

تو رو با این فکر تنها خواهم گذاشت. تا به حال فکر کردی که هر چقدر هم تو از لردولدمورت بترسی، او بیشتر از می ترسه. بی شک تو سرتو تکون خواهی داد و مطمئن خواهی بود که مدیریت بالاخره تمام استعداد ذهنیش رو از دست داده، ولی می تونم بهت اطمینان بدم که ممکنه بدن رو به ضعف باشه ولی مغزم کاملاً سالمه. چیزی که میگم برای هر کسی که در جریان باشه، کاملاً ساده است. ولدمورت در نوزادی از تو ترسید و به تلاش فوق العاده ای دست زد تا تو رو قبل از قدرت گرفتن بکشه. واضحه که اون شکست خورد. از اون به بعد اون چهار بار دیگه هم تلاش کرده تو رو بکشه که همشون به شکست انجامیدن. به دلیل بیشتری نیاز داری؟ می تونم بی هیچ شکی بهت اطمینان بدم که تو تنها فردی هستی که با موفقیت در مقابل طلسم فرمان ولدمورت مقاومت کردی

فقط یه جادوگر با قدرتی بی اندازه می تونه این کارو کنه. وقتی چوب دستی های برادر شما به هم متصل شدند، یک کشمکش جادویی خالص به وجود اومد. یه جادوگر چهارده ساله دورگه که توسط ماگل ها بزرگ شده بود، یک لرد تاریک بزرگ رو شکست داد. در وزارت، نتیجه تلاش ولدمورت برای تصاحب دوباره تو، براش مصیبت بود. نمی تونی ببینی که درست میگم؟ ولدمورت از تو می ترسه!

هری، تو بیشتر نیروی جادویی رو بین تمام کسانی که می شناسم که شامل خودم هم میشه رو داری. با توجه به گذشته غم انگیز تو در بچگی، تو هنوز متوجه این قدرت درونیت نشدی. به یاد داشته باش که در اصل، جادو در واقع خواستن وقوع چیزیه و بعد اونو به وجود میاره. اوراد و حرکات چوبدست به ما کمک می کنن ولی خواستن و اعتماد به نفس کلید مشکلند. خودتو باورکن! باور کن که تو موفق میشی.

هری، من از تو بیش از هرکس دیگری در زندگی بیش از حد طولانیم یاد گرفتم. دردی که باعث شدم در زندگی کوتاهت به تو وارد شه، روی دوشم سنگینی می کنه و فقط می تونم دوباره ازت بخوام که درک کنی و منو ببخشی. همون طور که می دونی من با انتخاب های دشواری رو به رو بودم. گاهی خوب انتخاب کردم و گاهی نه. در پایان خیالم راحت که می دونم تو بهتر از اونچه هستی که من می تونستم آرزو کنم. از من به خوبی یاد کن هری.

با علاقه بسیار،

آلبوس دامبلدور

اسنیپ! هری نمی توانست حرف های دامبلدور را باور کند و در بقیه نامه با نفرتی که از اسنیپ داشت، پر شده بود. اسنیپ! امکان نداشت! او دامبلدور را درست جلوی چشمان هری کشت. با اینکه خیلی سعی کرده بود، هرگز نفرت را در قیافه زشت اسنیپ، قبل از خواندن وردی که جان مدیر را گرفته بود، از یاد نمی برد. نه، دامبلدور احمق شده بود. اسنیپ در تمام این سالها نقش بازی می کرد. با اینکه تظاهر اسنیپ هیچ وقت هری را متقاعد نکرد ولی پروفیسور را گول زده بود. اسنیپ! هری تصور کرده بود که چطور انتقام مرگ دامبلدور، چطور آن شیطان را عذاب دهد، چطور به بدنش صدمه بزند و مغزش را عذاب دهد. در واقع نفرت هری از سوروس اسنیپ بیش از نفرتش نسبت به ولدمورت شده بود. حداقل ولدمورت افکار و ذات پلیدش را پنهان نمی کرد. هری می تونست ولدمورت را درک کنه حتی اگر از اون متنفر بود ولی مسئله اسنیپ کاملا فرق می کرد. اسنیپ کلک

زد. او با افکار مردم، و به خصوص با هری بازی کرد. دامبلدور چطور این را نوشته بود؟ چطور انتظار داشت هری به چنین فردی اعتماد کند؟

هری خودش را که کف اتاق نشسته بود و پای تخت، به دیوار تکیه زده بود، جمع و جور کرد در حالی که نمی دانست چطور به آن حالت در آمده است. ظاهراً چند مدتی به حالت بود چون کمرش خشک شده بود و این احساس ناراحتی بالاخره او را از بهتی که به خاطر اسنیپ به آن دچار شده بود، در آورد. بلند شد، کش و قوسی به کمرش داد و به نامه ای که روی فرش افتاده بود خیره شد. شکی ناگهانی در ذهنش پدید آمد که نتوانست آن را متوقف کند. ممکن بود حق دامبلدور باشد؟ با اینکه او هم اشتباهات خودش را داشت ولی اکثراً حق با او بود. با این وجود او خیلی مطمئن به نظر می رسید. همه این ها برای درک خیلی سخت بود. هری در حالی که به شدت خسته بود، خودش را روی تختش انداخت. لحظه ای بعد او خواب بود.

مترجم: الیاس شبیح

کاری از انجمن مترجمان جوان